

# گندم و نان و متعلقات آنها در ادب فارسی و فرهنگ اسلامی ایران

دکتر مهدی ماحوزی

گندم و نان و متعلقات آنها در ادب فارسی و فرهنگ ایرانی و اسلامی بازتابی بس گسترده و شگرف دارد. این دو موهبت الهی قوت غالب آدمی و مایه زندگی و آرامش اوست. قداست و حرمت این دانه بهشتی، همچون آب که مایه حیات هر موجود است، در نزد همه جهانیان با ابدیت پیوندی جدایی ناپذیر دارد. همه ادیان به آن به دیده حرمت نگریسته‌اند و از آن به عنوان یک پدیده فرخنده یاد کرده‌اند. در تعالیم اسلامی و حدود الهی و قرآن کریم هم جایگاهی ویژه دارد. در نُسک‌های اوستا، زبور داوود، اسفار تورات (عهد عتیق) و آیات انجیل نکات و اشارات و امثال و شواهد زیبا در این مقوله می‌توان یافت. آبادی و فراوانی و خیر و برکت یا خشکسالی و نایابی و فروماندگی و کاستی رزق و معیشت به خوشنودی و رضای پروردگار یا خشم و ناخوردسندی آفریدگار نسبت داده شده‌است. آدم علیه‌السلام با آن دانه بهشتی مورد آزمون الهی قرار می‌گیرد و تعالی و فروافتادگی او به آن میزان سنجیده می‌شود. بسیاری از فضایل آدمی و خوارمایگی او بدان شناخته می‌آید.

اما بازتاب گندم و نان در ادب فارسی حسی فراگیر و جامع‌الاطراف دارد و گمان نمی‌رود که در هیچ فرهنگی همچون فرهنگ و ادب ایرانی بدین بالندگی و گستردگی از آن یاد شده باشد.

در مثنوی و غزلیات شمس تبریزی نان مترادف جان و روح و روان است و از آن مفاهیم عرفانی و معانی بلند انسانی نشأت می‌گیرد. تمثیل‌هایی که در مثنوی مولانا

جلال‌الدین بلخی رومی از این رهگذر فراهم آمده است، پند آموز و هبرت‌انگیز است: گفت موسی: ای خداوند حساب نر و ماده نقش کردی چنانچه؟ گفت حق: دانم که این پرشش تو را پس بسفرمودش خدا: ای ذوالباب موسیا تخمی بکار اندر زمین چون که موسی کشت و کشتش شد تمام داس بگسرفت و مر آنها را برید که: چرا کشتی کنی و پروری گفت یارب زآن کنم ویران و پست دانه لایق نیست در انبار کاه نیست حکمت این دو را آمیختن در خلایق روح‌های پاک هست این صدف‌ها نیست در یک مرتبه واجب است اظهار این نیک و تباه

در خاتمه دفتر اول مثنوی می‌خوانیم که لقمه‌یی چگونه اندیشه‌فرسای می‌شود و چگونه جان‌پرور و حقیقت پرداز:

ای دریغا لقمه‌یی دو خورده شد  
گندمی خورشید آدم را کسوف  
ایست لطف دل که از یک مشت گل  
نان چومعنی بود و خوردش سود بود  
همچو خار سبز اشتر می‌خورد  
چون که آن سبزش رفت و خشک گشت  
مسی دراند کام و لنجش ای دریغ  
نان چومعنی بود و بود آن خار سبز  
جوشش فکرت از آن افسرده شد  
چون ذنب انوار بدری را خسوف  
ماه او چون می‌شود پروین گسل  
چون که صورت گشت، انگیزد جُحود  
ز آن خورش صد نفع و لذت می‌برد  
چون همان را می‌خورد اشتر به دشت  
کان چنان ورد مرّیا گشت تیغ  
چون که صورت شد، کنون خشک است و گبز

پس مولوی نتیجه می‌گیرد که: ای انسان پیش از این گندم را بابوی و رایحه بهستی می‌خوردی، لیکن این گندم هم‌اکنون با خاک درآمیخت و تو را از آن بهره نیست!

نان چو در سفره است، او باشد جماد  
 در دل سفره نگرده مستحیل  
 قوت جان است این ای راست خوان  
 نانت قوت تن، ولیکن درنگر  
 آب آوردم به تحفه بهر نان  
 نان برون برد آدمی را از بهشت  
 رستم از آب و ز نان، همچون ملک  
 بی غرض نبود به گردش در جهان

در تن مردم شود او روح شاد  
 مستحیلش جان کند از سلسیل  
 تا چه باشد قوت آن جانِ جان  
 تا که قوت جان چه باشد سر به سر  
 بوی نائم بُرد تا صدر جهان  
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت  
 بی غرض، گُردم بر این در چون فلک  
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

در مثنوی اصطلاح «نان بر کسی زدن» به معنی کسی را شیفته و وامدار خود کردن آمده است. خداوند سبحان بر آدمی نان زد و آدمی بدین موهبت بر همه موجودات امتیاز یافت:

گر نبود عشق، هستی کی بُدی  
 نان تو شد از چه؟ ز عشق و اشتی  
 عشق، نان مرده‌یی را جان کند  
 نان مرده چون حریف جان شود  
 هیزم تیره، حریف نار شد  
 آدمی چون نور گیرد از خدا  
 نان خوری را گفت حق «لا تُسرفوا»  
 نان جو حقا حرام است و فسوس  
 نان دهی از بهر حق، نانت دهند  
 نانمان نی، نانخورشمان درد و رشک  
 قرص مه را، قرص نان پنداشته  
 نان کجا اصلاح آن جانی کند  
 خود تو پنداری که تو نان می خوری؟  
 نان گندم می‌بری هی ای پسر  
 کی زدی نان بر «تو» و کی «تو» شدی  
 ورنه نان را کی بُدی با جان رهی  
 جان که فانی بود جاویدان کند  
 زنده گردد نان و عین آن شود  
 تیرگی رفت و همه انوار شد...  
 هست مسجود ملایک زاجتبا...  
 نور اگر خوردی نگفت «اکتفوا»  
 نفس را در پیش نه، نان سبوس  
 جان دهی از بهر حق، جانت دهند  
 کوزه‌مان نی، آسمان از دیده اشک  
 دست، سوی آسمان برداشته  
 کو دل از فرمان جاننده برکنند؟  
 زهر مار و کاهش جان می خوری  
 تو فراتش کرده‌ای رد پسر

مولوی در شرح احوال طالب گنج و انابت و بیقراری او و اظهار پشیمانی از بی صبری

و ناخویشتنداری وی می‌گوید طالب گنج از فیض حق دیده اشکبار یافت:

او چو آب دیده جُست از جود حق      با چنان اجلال و اقبال و سبق  
اشک من باید که صد جیحون بود      چون چنان چشم اشک را مفتون بود  
قطره‌ای ز آن، زین دو صد جیحون به‌است      که بدان یک قطره جنّ و انس رست  
نان که سدّ و مانع این آب بود      دست از آن نان می‌باید شست زود  
خویش را موزون و چُست و سخته کن      ز آب دیده، نان خود را پخته کن

مولوی به تنبّه حضرت آدم و تسلیم در برابر حق اشارتی نغز دارد، و این شکست و ملامت آدم را موجب فیضان لطف حق می‌داند. باهبوط آدم (ع) به جهان خاک، نان و خوان و نعمت حضرت منّان به زمین اختصاص می‌یابد و فرشتگان در عوالم علوی از آن محروم می‌مانند. حدیثی است قدسی که حق فرمود: «أنا عندالقلوب المنكسره»، همچنان که دانه گندم تا شکسته نشود و متحوّل نگردد، هرگز صورت نان نپذیرد و سفره آدمیان را نزیبد:

نان و خوان از آسمان شد منقطع      بعد از آن ز آن خوان نشد کس منتفع  
گندم از بشکست و زهم در سگست      بردکان آمد که نک نان درست  
گندم از بالا به زیر خاک شد      بعد از آن، آن خوشه چالاک شد  
دانه هر میوه آمد در زمین      بعد از آن سرها برآورد از دفین  
اصل نعمت‌ها زگردون تا به خاک      زیر آمد، شد غذای جان پاک  
آب از بالا به پستی در شود      آن‌گه از پستی به بالا دررود  
از تواضع چون زگردون شد به زیر      گشت جزو آدمی، حیّ دلیر  
پس صفات آدمی شد آن جماد      بر فراز عرش پُران گشت شاد  
جمله اجزا در تحرّک، در سکون      ناطقان: «کأنا الیه راجعون»

در دیوان شمس تبریزی هم نان و متعلقات آن جلوه‌ی دلفریب دارد. چنانکه از خاک تن شوریدگان عشق گندم برمی‌آید، از آن گندم مستی می‌زاید، و خمیر و تنور و نانوا از این مستی بهره‌ورند:

ز خاک مسن اگر گندم برآید      از آن گر نان پزی مستی فزاید  
خمیر و نانوا دیوانه گردد      تنورش بیست مسستانه شراید  
مرا حق از می عشق آفریده است      همان عشقم، اگر مرگم بساید

منم مستی و اصلِ من می عشق بگو از می به جز مستی چه آید  
 آدمی کشته فیض حقّ است. دوست علی الاطلاق آن را به داس عشق می درود، از  
 کاهش برآورده به انبار می کشد:

ما کشت تو بدیم، درودی به داس عشق کردی زکه جدا ویه انبار می کشی  
 تا آب باشد پیشواگردان بود این آسیا تویی خبرگویی که بس! که آرد شد خروار من  
 اوفارغ است از کارِ تو، وز گندم و خروار تو تا آب هست اومی تپد، چون چرخ در اسرار من

عارفان را از خود اختیاری نیست، زیرا که از پیش و پس بادهٔ محبت او در می رسد.  
 همچون دانه اند که دست چابک غربال زن آن را آن چنان که دلخواه اوست می گرداند. نان  
 پاره چون جزو جان شود، دیگر نان پاره نیست. چارهٔ آن کس که شیفتهٔ اوست،  
 سرگستگی و آوارگی است:

نان پاره زمن بستان، جان پاره نخواهد شد آوارهٔ عشق او، آواره نخواهد شد  
 بیمار شمود عاشق، اما بنمی میرد ماه ارچه که لاغر شد، استاره نخواهد شد  
 خاموش گن و چندین غمخوار مشو آخر آن نفس که شد عاشق، آواره نخواهد شد

\* \* \*

صرف نظر از مولوی که در موارد مختلف از نان و گندم و متعلقات آنها نام برده است  
 و نمونه‌هایی از آنها نقل شد، دیگر سخن سرایان و نویسندگان هم به مناسبت‌های  
 گوناگون از این "قوت غالب" یاد کرده‌اند و با آن اصطلاحات و تعبیرات تازه ساخته‌اند و  
 به این ترتیب بر وسعت غنای زبان و ادب فارسی افزوده‌اند، و در واقع "نوآوری"هایی  
 کرده‌اند که ذیلاً به برخی از آنها اشاره می‌شود.

نان نوکری: بردرت بنشینم و قانع شوم بر هر چه هست  
 خاک راه بندگی، بهتر ز نان نوکری (سلیم)

نانوا: سوی نانوا شد سبک باغبان بدان شاخ ز زمین از او خواست نان (فردوسی)  
 اینجامساز عیش، که بس بی‌نوا بود در قحطسال کنعان، دکان نانوا (خاقانی)  
 یکی نانوا مرد، بُد بینوا نه آبی روان و نه نانی روا (نظامی)  
 که این بانوا نانوا: زاده‌ایست که از نور دولت نوا داده‌ایست (نظامی)

نان پز: آن نان پز را دید خریطه درگردن کرده، چنانکه عادت نانویان باشد (تذکره‌الاولیا).  
نانوایی: ورزنانواها، یک تن به تنور اندازد، دم نانوایی این معرکه برپا نشود.

نان وقف: آن را که سیرتی خوش و سړی است با خدا

بی نان وقف و کاسه در یوزه زاهد است (سعدی)

نان و نمک: بالله به نان و نمک او که جهان نیز

جز خون جگر یک شکم سیرنخورده است (انوری)

زودبگیرد نمک، دیده آن کس که او نان و نمک خوردورفت، نان و نمکدان شکست

(سلمان)

مرا با تو نان و نمک خوردن است نشستن همان مهرپروردن است (فردوسی)

حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید کرد (بیهقی).

عهدهای قدیم را یاد آر حق نان و نمک فرو مگذار (سنائی)

فرعون گفت: به حق نان و نمک و رنج من که عصا را برگیر (قصص الانبیا).

چون نان پرورد این بازار باشد حق نان و نمک بسیار باشد (نزاری)

فرامش کنم مهر نان و نمک ز پاکسی نژاد اندر آیم به شک

به یاد آیدش مهر نان و نمک بر او گشته باشد فراوان فلک (فردوسی)

نان خورش: روز به روزه بودن و شب به نان خشک روزه گشادن و نانخورش نخوردن

(تاریخ بیهقی).

جز به نان نیست پرورش ما را جز شره نیست نانخورش ما را (سنائی)

نان از این خوبتر و تردتر و نازکتر نان سنگک که دگر پشمک و حلوا نشود

(ایرج میرزا)

نقل است که آن روز که بلایی بدو نرسیدی گفتی: «الهی نان فرستادی، نانخورش

می باید. بلایی فرست، تا نانخورش کنم» (تذکره‌الاولیا).

نانخورش از سینه خود کن چو آب و زدل خود ساز چو آتش کباب (نظامی)

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت (سعدی)

نان دادن = روزی دادن:

به فضل و خوی پسندیده جست باید نام دگر به دادن نان و به بذل کردن زر (فَرخ)

آن که او از آسمان باران دهد هم تواند کو به رحمت نان دهد (مولوی)  
مخور هول ابلیس تا جان دهد هر آن کس که دندان دهد، نان دهد (سعدی)  
بناکرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت (سعدی)

نان داشتن: اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد = معاش تو را تأمین می‌کند.  
نان در انبان داشتن = آماده سفر بودن:

مُنهیان رُبِع مسکون ز آبروی عدل تو فتنه رابنجاه ساله نان در انبان یافته (انوری)  
نان دهی:

کرامت جوانمردی و نان دهی است مقالات بیهوده فرماندهی است (سعدی)  
نان ریزه = خرده نان:

با آنکه قانعم چو سلیمان به مهر و ماه نان ریزه ها چو مور به مکمن در آورم (خاقانی)  
بدین نان ریزه ها منگر که دارد شب بر این سفره که از در یوزة عیسی است خشکاری در انبانش (خاقانی)

بس مور کو به بردن نان ریزه‌ای ز راه پی سوده کسان شود و جان زیان کند (خاقانی)

### نان طلبی:

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز کان حرص کاب رخ برد، آهنگ جان کند (خاقانی)  
نان کور = نان کور شنیده بودیم. آب کور ندیده بودیم.

به مجلس تورهی را شکایتی است شگرف که سال سفله پدید آمد و زمان نان کور (ناصر خسرو)

ز بس نان کور و کم سفره است دنیای دنی، گوئی به جای حمد تکبیر فنا خواندند بر خواتش (ابراهیم ادلم).

نان خوردن = صرف غذا و طعام:

چو هنگام نان خوردن اندر گذشت ز مغز دلیر آب برتر گذشت  
بگفت این و پس خوان بسیار استند بخوردند نان را و برخاستند (فردوسی)  
امیر محمد روزی دوسه چون متحیر و غمناکی می بود. چون نان می بخوردی، قوم را بازگردانیدی. اعیان و ارکان را به خوان بردند و نان خوردن گرفتند (تاریخ بیهقی).

نماز دیگر مَلِک زنگبار مرا به نام خوردن خواند (مجمَل التواریخ).

خاکه خور و نان بخیلان مخور (نظامی).

درویش به جز بوی طعماش نجشیدی مرغ از پس نان خوردن او دانه نجیدی  
(سعدی)

از دست تو مشت بر دهان خوردن نان خوردن از جایی:  
بهرترکه زدست خویش نان خوردن (سعدی)

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من خدمت میرکنم، نان زدگر جای خورم (فرخی)  
گرم روزی نباشد تا بمیرم به از نان خوردن از دست لثیمان

نان خود بر خوان دیگران خوردن = سعی و استعداد خود را در تکمیل ابتکار دیگران  
بکار بردن:

به خوان کسان بر، مخور نان خویش بخور نان خود بر سر خوان خویش (نظامی)  
چه حاجت گستراندن خوان خود را خورم بر خوان مردم، نان خود را (وصال)

نان خوردن و نمکدان شکستن = ناسپاسی

نان اشتری (بی سبوس):

گرزرا برگیرد سرگردانده چون سنگ آسیا تا فرو بریگر خصم زره پوش آوری  
استخوانش از زره ریزد چو از غریبال آرد تا به خون گردد خمیر از بهر قوت لشکری  
پس بخوانی لشکر خونخواره را کای غازیان مرد را بر خوان رزم این است نان اشتری  
(ابراهیم ادهم).

شوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

نان در اقوال شاعران و نویسندگان

زدانایان تنی آرزد جهانی نیرزد صدتن نادان به نانی (ناصر خسرو)  
آب و شرف و عزّ جهان روز بهان راست ناروز بهان جمله نیرزند به نانی (فرخی)  
تو از بی‌بُنان بودی و بدگنان نه از تخم ساسان رسیدی به نان (فردوسی)  
عمل پادشاه ای برادر دوطرف دارد: امید و بیم: امیدنان و بیم جان (گلستان).

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نان گندم درویش، طعم جو دارد (صائب)  
زاد سفر به کودکی آورده از عدم همچون هلال نان به کمر داشتیم ما (فتوت)  
زیر این نه آسیا کز خون دل در گردش است استخوانی آرد می سازیم و نان معلوم نیست

(وحدت)



لب نانی به زور بازوی خویش به دست آورده با صدگونه تشویش (وصال)  
بشد تیز، بهرام ویرخوان نشست به نان دست بگشاد و لب را بیست (فردوسی)  
چون از نان فارغ شد، با سپهسالار خالی کرد (تاریخ بیهقی).

نان همه کس را مخور و نان خود را از هیچکس دریغ مدار (خواجه عبدالله انصاری).  
نان از برای گنج عبادت گرفته اند صاحب‌دلان، نه گنج عبادت برای نان (سعدی)  
جان خلقی، که نان خلق زتوست جان نباشد، که را نباشد نان (قطران)  
چو سگ تا چند بر هر در فتادن پی نانی عذاب خویش دادن (وحشی)  
اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدر  
او را ارزانی داشتند (نوروزنامه).

پی‌نام و نماند خلق زمانه تو مر خلق را مایه نام و نانی (فرخی)  
همه کبر و لافی به دست تهی به نان کسان زنده‌ای سال و ماه (معروفی)  
بندیم ارتو را به طوع و به طبع برسیده ز تو به نام و به نان (مسعود سعد)  
بسا کسا که بره است و فرخنده برخوانش بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر  
(رودکی)

بگسترده بر سفره بر نان نرم یکی گور بریان بر آورد گرم (فردوسی)  
نسه شگسفت از ز آتش خاطر پخته گردد به عاقبت نانم (روحی)  
چیست از سرد و گرم خوان فلک جز دو نان این سپید و آن زردی  
خویشتن خوار گشته‌ام چون شمع چون توان کرد، نان نمی‌یابم (خاقانی)  
آدم ز حرص گندم نان خوانده‌ای چه دید! با آدمی مطالبه نان همان کند (خاقانی)  
هر کسی را به قدر خود قدمی است نان و گرمک نه قوت هر شکمی است (نظامی)  
مریز آب خود از بهر نان که هر روزی تمامت است تو را یک دو کرده استظهار (عطار)  
ای چرخ عنانم از سفر هیچ متاب نانم ز سران‌دیب ده، آبم ز سراب  
(مجدالدین همگر)

یک سبید پرنان تو را بر فرق سر تو همی خواهی لبی نان ای پدر  
بر سرت نان است و پسایت اندر آب وز عطش، و ز جوع گشتستی خراب (مولوی)  
دو فرص نان اگر از گندم است و گراز جو دو تای جامه گراز کهنه است و گراز نو (ابن‌بیین)  
به آب روی اگر بی نان بمانم بسی به ز آنکه خواهیم نان ز نادان (ناصر خسرو)  
به نشانان چون من آب خویش بدهم چو آبم شد، من آنکه چون خورم نان (ناصر خسرو)

که همه آرزوی من نان است  
 چو آب، در نشوم بهر نان، به هر گوشه  
 گر همه کامم بر آید، نیم نانی خورده گیر  
 نکند با سفها، مرد سخن ضایع  
 چو در پناه پنیریم و سایه گردو  
 ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید

روده تنگ به یک نان جوین پر گردد  
 آن یکی می خورد نان فخره (نان کپک زده)  
 همان نان کشکین به پیش اندرش (فردوسی)  
 سماطش گسترانیده سحابی

نان چو شد منقطع، نماند جان (مسعود سعد)  
 از آن چو خاک همه ساله این چنین خوارم (خاقانی)  
 و رجھان بر من سر آید، نیم جانی گو مباش (سعدی)  
 نان جو را که زند زیره کرمانی (ناصر خسرو)  
 به غیر نان جو ورشته نیست در خور ما (بسحاق)  
 معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است  
 (سعدی)

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ (سعدی)  
 گفت سائل چون بدین استت شره (مولوی)  
 بر او هر نان گرمی، آفتابی (وحشی)

### ترکیبات دیگر

نان آش آلود خوردن = تنبل و بیکاره بودن

نان در تنور سرد پختن = کار عجیب و حیرت انگیز کردن

نان با ناخن خوردن = خسیس و فرومایه بودن

نان بر پشت شیشه مالیدن = سخت لثیم بودن

نان بر دیوار بستن یا نان به دیوار زدن = کار بی فایده کردن: و ای بر خامی که نان

خویش بر دیوار بست (صائب)

می روم صائب ازین عالم افسرده برون نان خود چند چو خورشید به دیوار زنم؟ (صائب)

نان به آب تر کردن = به خست زبستن

نان به خون افتادن = با خون دل، امرار معاش کردن:

هر گه دارد جوهری، نانش به خون افتاده است روزی شم شیر، آب ناشتایی بیش نیست

(صائب)

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را نان به خون ترمی شود صبح صداقت کیش را

(صائب)

نان به روغن افتادن = به آرزو رسیدن

غمتم را خوش فتاده نان به روغن (شفائی) ننوشد هیچ جز خون دل من

به موی چسب‌تر از دود عنبر      نکه را نان به روغن اوفتاده است  
گر نگذرد به خست دایم مدار عالم      مالده شیشه چرخ، خورشید از چه نان را؟  
(خان آرزو)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو      یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو  
آسمان گومفروش این عظمت کاندرا عشق      خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو  
(حافظ)

نان به کسی قرض دادن = کمک به کسی به امید تلافی و جبران

نان به نان نرسانیدن = تنگدست بودن

نان خود را اجر کردن = روزی خود را بریدن

نان خود را حلال کردن = در برابر مزد، رنج را بر خود هموار کردن

نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن = بدون موجبی از کسی غیبت کردن

نان در آب زدن = با سختی امساک کردن:

چون صدف هر کس که نان خشک را در آب زد      خاک بسا دابر سرش نام قناعت گسرتد.

(محدث علی سلیم)

نان در آستین خوردن = کنایه از نهایت خست و فرومایگی:

صدف نبود که از گرداب در چشم تومی آید      که دریا از خیلی می خورد در آستین نان را (سلیم)

نان در انبان کسی گذاشتن = او را به تهیه اسباب سفر و غربت تکلیف کردن؛ بیرون

راندن:

نشستم تا همی خوانم نهادی      روم چون نان در انبانم نهادی (نظامی)

نان در انبان گذاشتن = قصد سفر کردن

نان در انبان یافتن = فراهم بودن اسباب معیشت

نان در تنور سرد بستن (نان به دیوار بستن و نان به دیوار زدن) = کار بی فایده

کردن:

ز درد و داغ عشق ماکه می گویند بازاهد      زخامی در تنور سرد می بندند نان‌ها را (صائب)

نان در جامه کردن = جامه را آهار دادن

نان را به اشتهای مردم خوردن = به سلیقه دیگران زندگی کردن

نان را به نرح روز خوردن = فرصت طلب بودن

نان شیرین بودن = کمیاب بودن نان

نان گربه را به تیر زدن = مفلسی و ناداری:  
در این زمانه که جرأت نشان افلاس است سیاهی است زند هر که نان گربه به تیر  
(سراج الشعرا)

نان گفتن و جان دادن = تنگ یابی و تنگ سالی

### امثال:

آدم زنده نان می خواهد.

اگر دانی که نان دادن ثواب است خودت می خور که بغدادت خراب است

عاشق نان جویده است = راحت طلب است و آماده خور.

می خواهد نان را بچوند و به دهانش بگذارند.

نان بده، فرمان بده.

نان بخور و نمیری دارد.

نان خشک و روی تازه.

نان خودت را می خوری چرا حلیم میرزا آقاسی را به هم می زنی؟

نان خودش از گلویش پایین نمی رود = کنایه از نهایت خست و بخل.

نان را بده به نانوا یک نان هم بالاش (روش).

نانش پخته است = اسباب معاش او فراهم است:

بس که صاحب دولتان را خام می باشد طمع آن که در کار جهان خام است، نانش پخته است

(تاثیر)

نانش توی روغن است = آسایش او فراهم است.

نانش ندارد اشکنه، بادش درخت را میشکنه.

نان کافر را می خورند، بالاش شمشیر می زنند = نمک به حرامی و ناسپاسی

حرام است.

نان کور، آب کور = ناسپاس.

نان گدایی را به گاو کاری دادند، از کار افتاد.

نان گندمیت نیست، زبان مردمیت چه شد؟

نان گندم، شکم فولادی می خواهد؛ سفله چون آسایش و رفاه بیند سرکش و نافرمان شود.

نان گندم نخورده ایم، دست مردم که دیده ایم.

نان ما را می خورد و حلیم حاج عباس را هم می زند.

نان می گوید و جان می دهد = سخت تنگدست است:

تا به نقد جان، بت طناز من نان می دهد عاشق بیچاره نان می گوید و جان می دهد

(سینی بخاری)

نان نامرد در شکم مرد نمی ماند = جوانمرد، دهش و بخشش تنگ چشمان را

چند برابر پاداش می دهد.

نان نخورده را شکر نمی کنند.

نان و پنیر، بخور و نمیر!

نان و پنیر، سر به زمین (کودکان چون غذای چرب نیابند، سر بر زمین نهند و زود

بخسبند).

نان و دندان = نان بی نانخورش.

نان بده، جانی بخر.

نان یکروزه چه در پشت، چه در شکم.

نان یکشبه، چه در سفره، چه در انبان.

نانی که از خانه کدخدا بیرون آید، سگش نیز به دنبالش است.

\*

نان آتش روی = کنایه از آفتاب عالمتاب.

نان آتشین، نان زرین، نان گرم چرخ = خورشید.

نان دهی.

نان بریدن.

نان بستن، چسباندن خمیر به دیواره تنور، آرمیدن با زن: تنوری گرم دید و نان درو

بست (نظامی).

نان به کمر داشتن = توشه راه را آماده داشتن و عزم سفر کردن:

زاد سفر به کودکی آورده از عدم همچون هلال نان به کمر داشتیم ما (فتوت)

نان پاره = لسی نان، قطعه نان: که به استخوانی شاد شود و به نان پاره‌یی خوشنود

(کلیده و دمنه).

شد چو نان پاره شبان را دید شربتی آب خورد و دست کشید (نظامی)

نان پاره: زمینی است که پادشاه به چاکر خود برای معیشت و گذران او مرحمت کند

(اقطاع، تیول).

نان پاره که حشم را ارزانی داشتندی از او باز نگرفتندی... (نوروزنامه).

جامه بر خود پاره کرد از جورِ بی نان پارگی در غم بی جامگان مانده است و بی نان پارگان (سوزنی)

نان پاره او به دیگری از بندگان دادند که به کفایت امور و سدّ ثغور و موافقت جمهور قیام نماید (ترجمه تاریخ یمنی).

ندارم سپاس خسان، چون ندارم سوی مال و نان پاره میل و نزاعی (خاقانی)  
شاه نان پاره ای به منت خویش بنده را داده بسدّ ز نعمت خویش  
شبانکارگان را برکشید و نان پاره و قلاع داد (فارسانمه ابن بلخی).  
نان خود را پختن = کار خود را به سامان کردن:

خویش را موزون و مجست و سخته کن ز آب دیده نان خود را پخته کن (مولوی)  
به همه جای نان من پخته است به همه جوی آب من رانده است (خاقانی)  
پخته شد نان جهاننداری تو طمع خصم سراسر خام است (ظهير)  
ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه (کمال الدین اسماعیل)

ز کلک تیره توروشن است آب علوم ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن (کمال الدین اسماعیل)

چون نان ملک ز آتش باس تو پخته شد در آب عجز، کار حسود تو خام شد (عقد العلی)  
به نزد بخت نشندان هیچ کس پخته که تا نکرد ز خون عدوت خاک خمیر (رضی الدین نیشابوری)

نانی برایش می پزم که حظّ کند = نقشه یی به زیان او طرح می کنم.  
زهی نان پخته، زهی گاو زاده (سوزنی).

نان پرورد کسی بودن: به نان و نمک او بزرگ شدن:

چونان پرورد این بازار باشد حقّ نان و نمک بسیار باشد (نزاری قهستانی)  
نان تلخ = کنایه از نان شب مانده و بیات شده.

نان خرچنگ = کنایه از ماه است که برج سرطان خانه اوست.

نان خواره و نان خوار = عیال، وظیفه و مستمری بگیر.

نان خواره = حریص و آزمند:

بهر نان در خویش حرص ار دیدمی اشکم نان خواره را بدریدمی (مولوی)

گشت بررای تو پوشیده که چون غمخوار گشت  
نانخواه = گدایی کننده، در یوزه گر.

شاه را برگدا چه ناز رسد؟  
نانخور = عیال و خورنده نان:

دز خلد چگونه خورد آدم  
آنجا چو نبود شخص نانخور (نانخور)  
ناساندهانم بدین کله داری  
نا نخورانم بدان گنه کاری (نظامی)  
این بی‌نمکان که نانخورانند  
در سایه من جهان چرانند



شپوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی